

قصه‌ی بچه‌خروگوش‌های فلاپسی



نویسنده و تصویرگر: بیاتریکس پاتر

هنگامه ناهید

پرگردان:



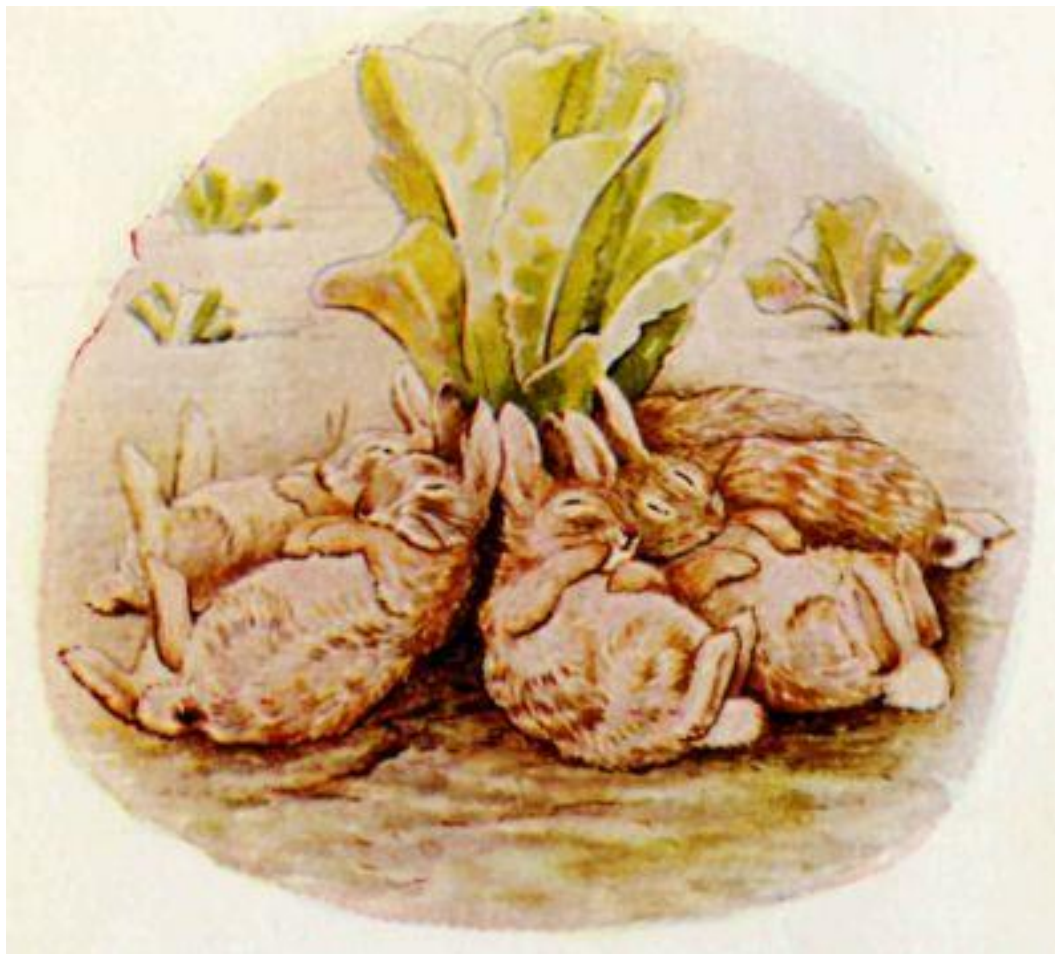
برای همهٔ دوستانِ کوچکِ
آقای مک‌گرگور،

پیتر

و بنیامین



یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود، روزی از روزهای خوب، یاد گرفتم که یکی از عوارض جانبی زیاده‌روی در خوردن کاهو، اثر «خواب‌آور» بودن آن است. من هرگز بعد از خوردن کاهو احساس خواب‌آلودگی نکرده‌ام؛ اما خب، من که خرگوش نیستم. ولی بی‌شک کاهو اثر خواب‌آوری بسیار شدیدی بر روی بچه‌خرگوش‌های فلاپسی داشت!



وقتی بنیامین کوچولو بزرگ شد و اسمش هم شد بنیامین خرگوشه، با دخترعمویش فلاپسی ازدواج کرد. آن‌ها خانواده‌ی بزرگی داشتند و بسیاری دغدغه و شاد بودند. من نام هر کدام از فرزندان‌شان را به‌خاطر ندارم؛ اما آن‌ها به «بچه‌خرگوش‌های فلاپسی» معروف بودند.



از آنجایی که همیشه غذای کافی برای خوردن وجود نداشت، بنیامین عادت کرده بود که از برادر فلاپسی، پتر خرگوشه که حالا یک باغچه‌ی کوچک پرورش سبزی و صیفی داشت، کلم قرض بگیرد.



گاهی اوقات پیتر خرگوشه کلم اضافی در باغچه‌اش نداشت.



وقتی چنین می‌شد، بچه‌خرگوش‌های فلاپسی از چمنزار می‌گذشتند و به سمتِ تلِ زباله در گودالِ بیرونِ باغِ آقای مک‌گرگور می‌رفتند.



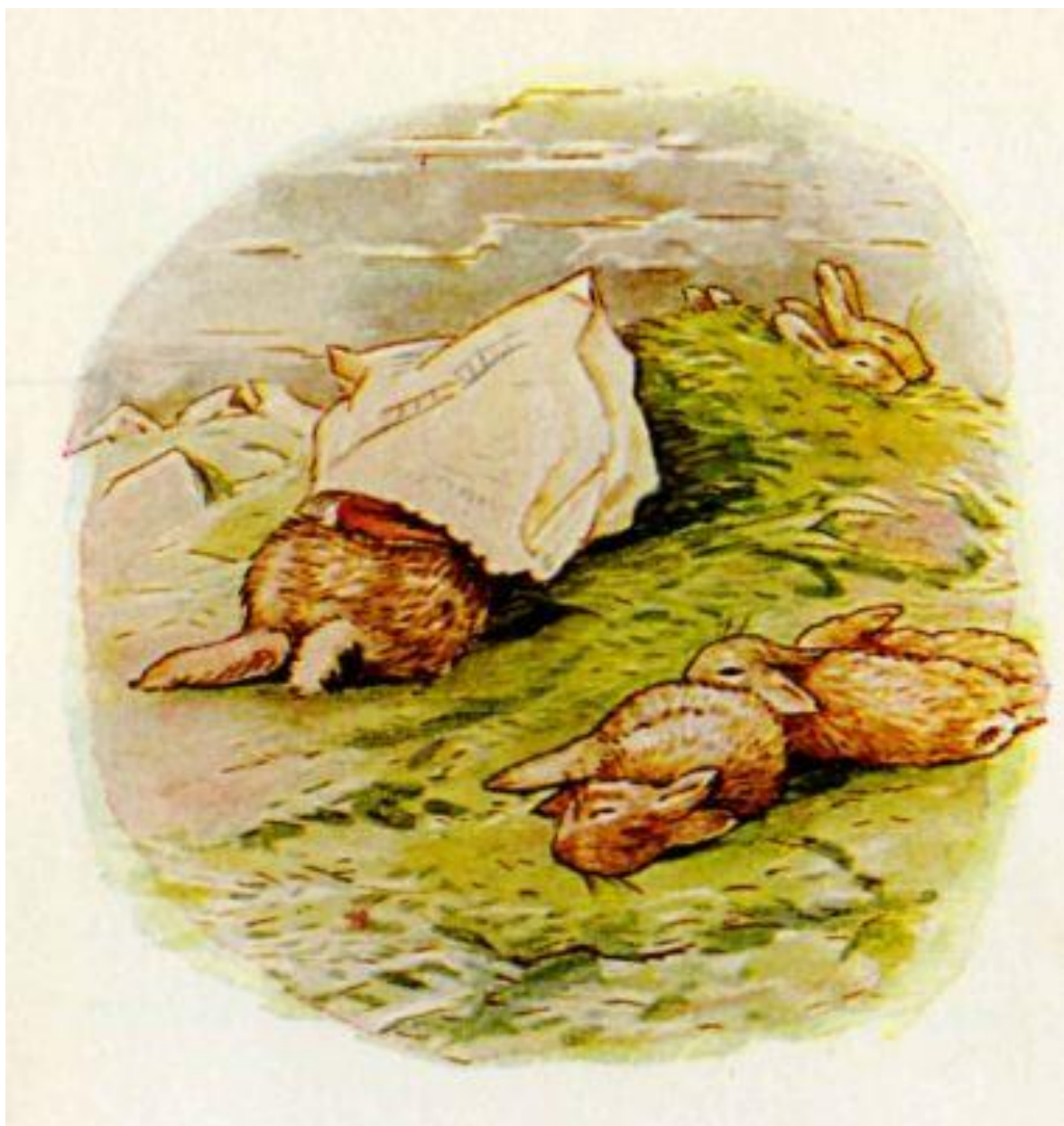
تلِ زبالهٔ آقای مک‌گرگور مخلوطی از همه چیز بود؛ در آن شیشه‌های مربا و پاکت‌های کاغذی و کپه‌های چمن‌های زده‌شده، ماشینِ چمن‌زنی (که همیشه بوی روغن می‌داد) و کمی کدو حلوایی گندیده و یکی دو چکمهٔ قدیمی وجود داشت.

و بعد یک روز، در کمالِ مسرت و شادی، تعدادی کاهو که در اثرِ زیادی بزرگ‌شدن گل داده بودند، در میانِ زباله‌ها به چشم خورد.

بچه‌خرگوش‌های فلاپسی تمام کاهوها را با حرص و ولع خوردند و کم‌کم، یکی پس از دیگری، به خواب عمیقی فرورفتند و بر روی خرده چمن‌های کوتاه شده دراز کشیدند.



بنیامین به اندازه بچه‌خرگوش‌ها خواب‌آلود نشد و پیش از اینکه به خواب برود، آن‌قدر حواس جمع بود تا جهت دورماندنِ مگس‌ها یک پاکتِ کاغذی روی سرش بگذارد.



بچه‌خرگوش‌های فلاپسی با آرامش و دل‌خوش در آفتاب گرم خوابیدند. از چمنزارِ پشت‌باغ، از دوردست، صدای تق‌تق ماشینِ چمن‌زنی به گوش می‌رسید. خرمگس‌های لاجوردی اطرافِ دیوار و زوز می‌کردند، و یک موشِ کوچکِ پیر در میانِ شیشه‌های مربا، زباله‌ها را زیرورو می‌کرد.

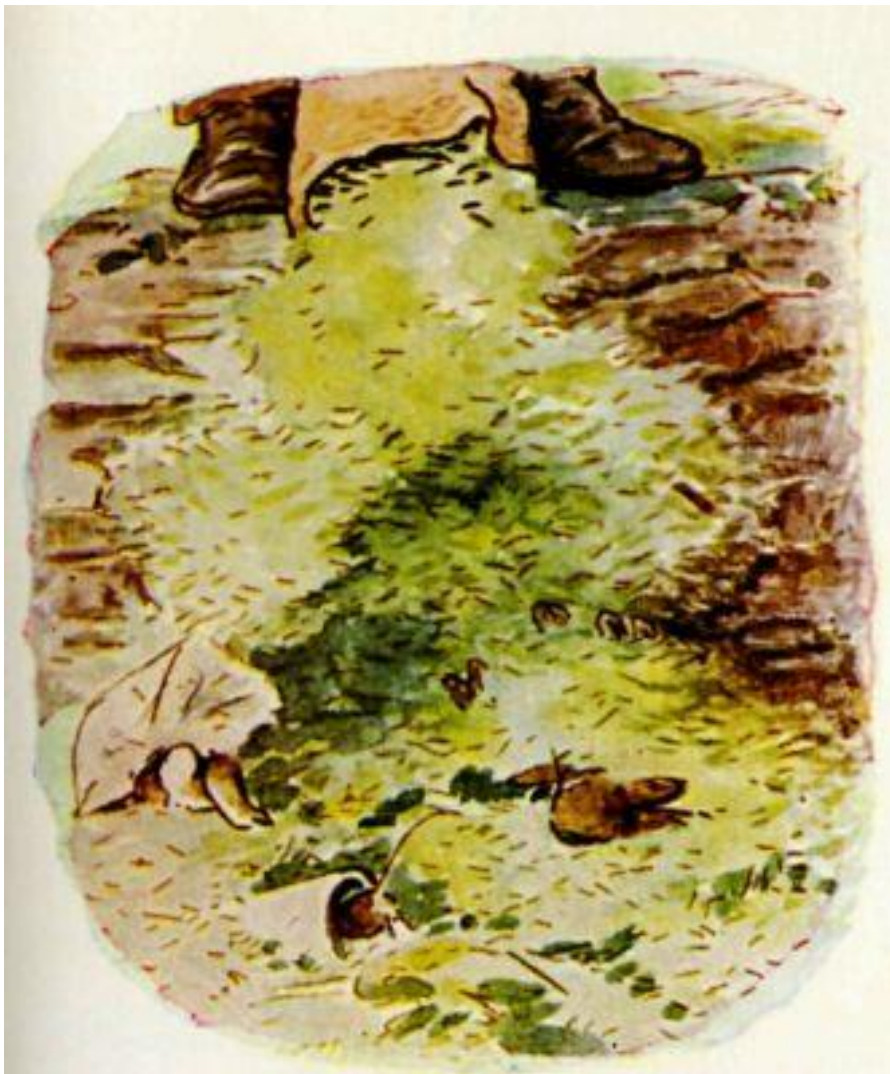


فکر کنم بتوانم اسمش را به شما بگویم، او توماسینا خال‌خالی نام داشت، یک موشِ جنگلی با دُمی بلند.

او از روی پاکت کاغذی گذشت و صدای خش خش، بنیامین خرگوشه را بیدار کرد.
موش خیلی عذرخواهی کرد و گفت که پیتِر خرگوشه را می‌شناسد.



درحالی‌که او و بنیامین، نزدیک دیوار صحبت می‌کردند، صدای قدم‌های سنگینی را بالای سرشان شنیدند؛ و ناگهان آقای مک‌گرگوریک کیسه پر از چمن‌های تازه کوتاه شده را درست روی سر بچه‌خروش‌های در خواب فلاپسی خالی کرد!

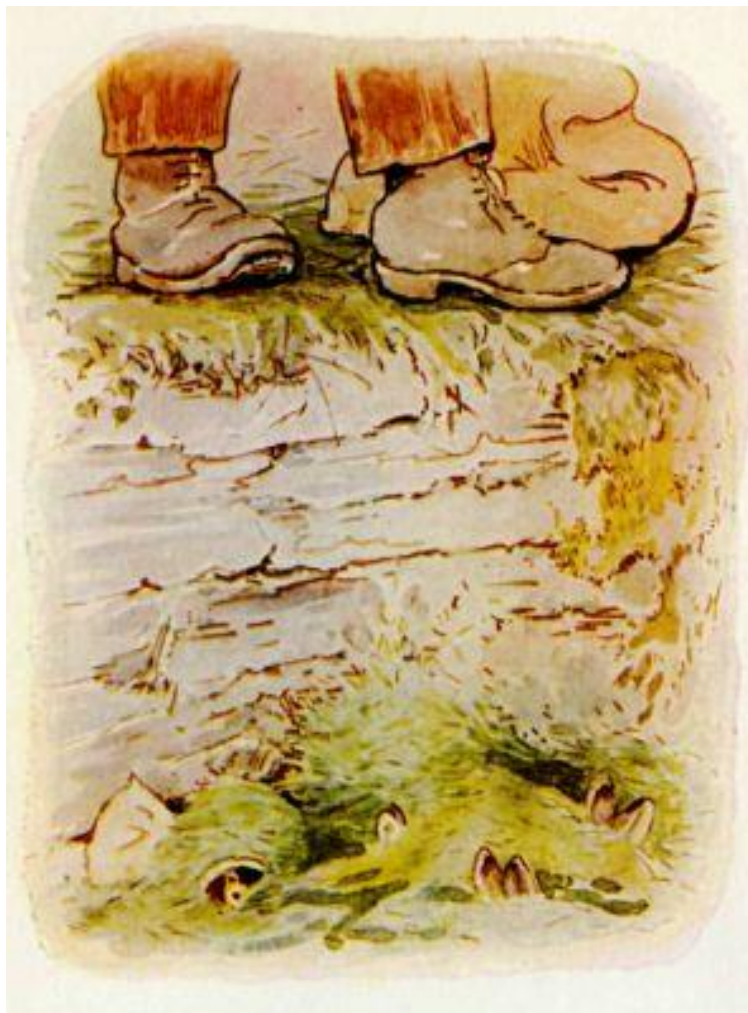


بنیامین خودش را جمع کرد و
زیر پاکت کاغذی پنهان شد.

موش هم در یک شیشه مربا
مخفی شد.

بچه‌خرگوش‌های کوچک در خوابِ ناز بودند و زیرِ بارشِ خرده چمن‌ها، به شیرینی می‌خندیدند؛ البته آن‌ها بیدار نشدند؛ چون کاهوها بسیار خواب‌آور بودند.

آن‌ها خواب دیدند که مادرشان فلاپسی دارد آن‌ها را در یک تختِ گرم و نرم یونجه‌ای می‌خواباند.



آقای مک‌گرگور بعد از خالی کردن گونی‌اش پایین را نگاه کرد. او نوکِ گوش‌های قهوه‌ای کوچک و بامزه بچه‌خرگوش‌ها را دید که از میانِ چمن‌های تازه کوتاه شده بیرون‌زده بودند.

آقای مک‌گرگور مدتی به آن‌ها خیره ماند.

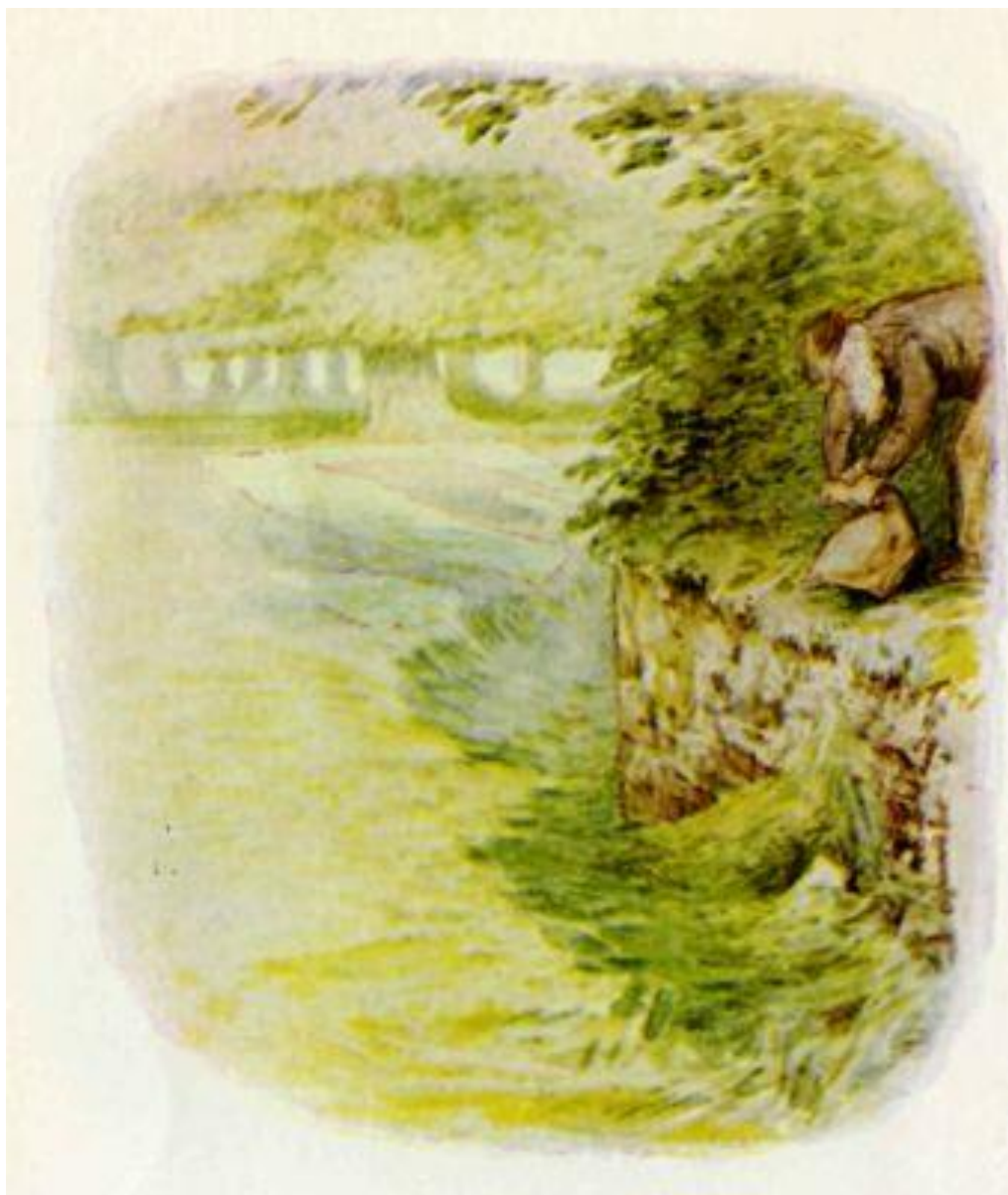
ناگهان مگسی روی یکی از آن‌ها نشست و آن بچه‌خرگوش تکان خورد.
آقای مک‌گرگور از تل زباله پایین رفت.



او درحالی که بچه‌خرگوش‌ها را در
کیسه‌اش می‌انداخت، گفت:
«یک، دو، سه، چهار! پنج! شش
خرگوش کوچولو!»

بچه‌خرگوش‌های فلاپسی خواب دیدند که مادرشان آن‌ها را در رختخواب این طرف و آن
طرف می‌کند. آن‌ها کمی در خواب تکان خوردند؛ اما باز هم بیدار نشدند.

آقای مک‌گرگور کیسه را بست و آن را روی دیوار گذاشت.
او رفت تا ماشینِ چمن‌زنی را سر جایش بگذارد.



وقتی آقای مک‌گرگور رفت، خانم فلاپسی خرگوشه که در خانه مانده بود، از آن سوی مزرعه از راه رسید.

او با سوءظن به کیسه نگاه کرد و با خود اندیشید که خانواده‌اش کجا هستند؟



سپس موش از شیشه‌ی مربا بیرون آمد، و بنیامین پاکت کاغذی را از روی سرش برداشت، و آن‌ها ماجرای غم‌انگیز را برای فلاپسی تعریف کردند.

بنیامین و فلاپسی ناامید بودند، آن‌ها نمی‌توانستند گره طناب را باز کنند.



اما خانم موشِ خال‌خالی که باتدبیر و
کاردان بود، گوشه‌ی پایینِ کیسه را جوید
و سوراخش کرد.

بچه‌خرگوش‌های کوچک را بیرون کشیدند و نیشگون گرفتند تا بیدار شوند.

و بعد والدینشان کیسه‌ی خالی را با سه کدو حلوایی گندیده، یک فرچه‌ی کهنه‌ی واکس‌زنی و دو شلغم فاسد پر کردند.



سپس همه آن‌ها زیر یک بوته پنهان شدند و مراقب هر حرکت آقای مک‌گرگور بودند.



آقای مک‌گرگور برگشت و کیسه را برداشت و با خود برد.
او آن را آویزان نگه داشته بود، چرا که به نسبت سنگین بود.
بچه‌خرگوش‌های فلاپسی با فاصله‌ی ایمن به دنبال او می‌رفتند.

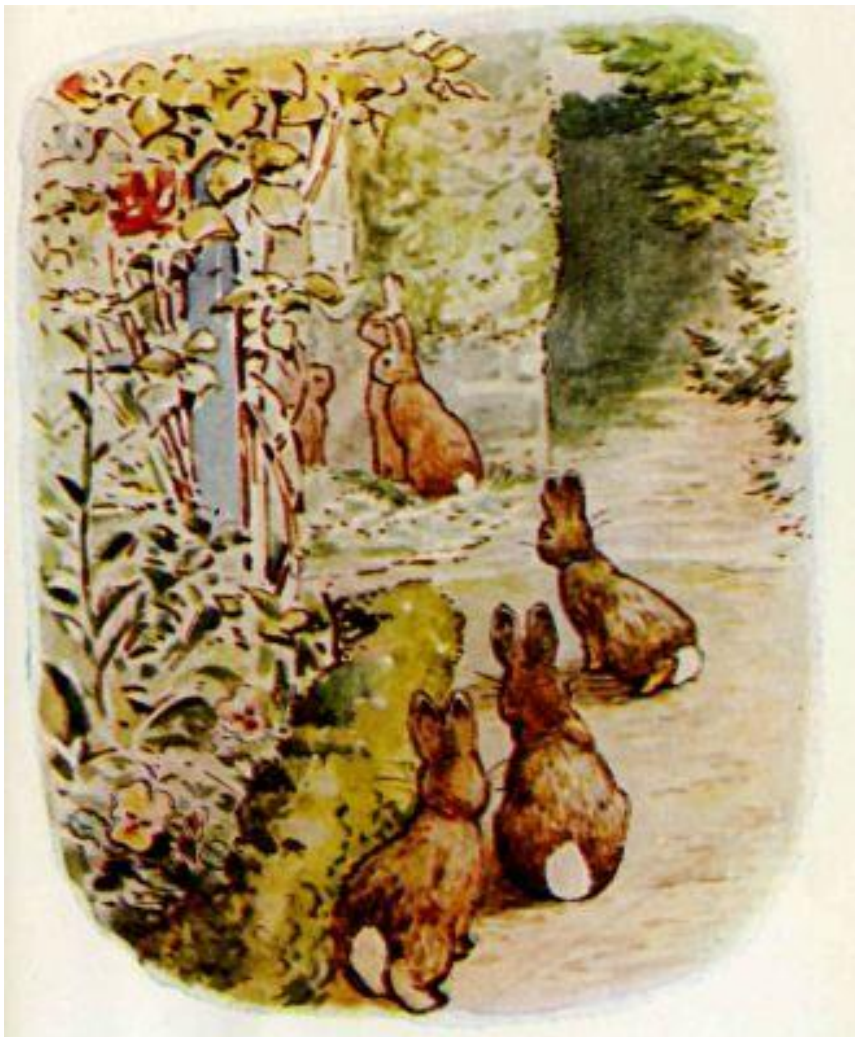


آن‌ها دیدند که او وارد خانه‌اش شد.
و سپس آهسته به سمت پنجره خزیدند تا گوش دهند.



آقای مک‌گرگور کیسه را طوری بر کفِ سنگی خانه انداخت که اگر بچه‌خرگوش‌های فلاپسی داخلش بودند، بسیار دردشان می‌آمد.

آن‌ها صدای کشیده‌شدن صندلی او را روی سنگ‌فرش‌ها شنیدند.



آقای مک‌گرگور زیر لب خندید و

بعد گفت:

«یک، دو، سه، چهار، پنج، شش

خرگوش کوچولو!»

خانم مک‌گرگور پرسید:

«اوه! اون چیه؟ این دفعه خروگوش‌ها چی رو خراب کردن؟»

«یک، دو، سه، چهار، پنج، شش خروگوش تپل کوچولو!»

آقای مک‌گرگور همان‌طور که با انگشتانش می‌شمرد تکرار کرد:

«یک، دو، سه...»



«چه حرف‌ها! منظورت چیه پیرمرد»

نادان؟»

آقای مک‌گرگور پاسخ داد:

«توی کیسه‌ان! یک، دو، سه، چهار،

پنج، شش تا!»

کوچک‌ترین بچه‌خروگوش فلاپسی روی

لبه پنجره پرید.

خانمِ مک‌گرگور کیسه را گرفت و آن را لمس کرد. او گفت که می‌تواند شش تا خرگوش را حس کند؛ اما حتماً خرگوش‌های پیری هستند، چون خیلی سفت‌اند و همگی شکل‌های متفاوتی دارند.

«به درد خوردن نمی‌خورند؛ اما پوستشان برای آسترپالتوی قدیمی من عالی می‌شود.»



آقای مک‌گرگور فریاد زد:
«آسترپالتوی قدیمی تو؟! آن‌ها را
می‌فروشم و برای خودم توتون
می‌خرم! توتونِ خرگوش!»

«توتونِ خرگوش؟! من پوستشان را
می‌کنم و سرشان را قطع می‌کنم!»

خانم مک‌گرگور گره‌کیسه را باز کرد و دستش را داخل آن برد.
وقتی صیفی‌های گندیده و فاسد را حس کرد، خیلی خیلی عصبانی شد و گفت که آقای
مک‌گرگور «عمداً این کار را کرده است.»



آقای مک‌گرگور هم خیلی عصبانی بود.
و بعد یکی از کدو حلوایی‌های گندیده از پنجره آشپزخانه به پرواز درآمد و به کوچک‌ترین
بچه‌خرگوش فلاپسی برخورد کرد.
او کمی آسیب دید.



و دیگر بنیامین و فلاپسی فهمیدند که وقت برگشتن به خانه است.



بنابراین، نه توتونی گیر آقای مک‌گرگور آمد و نه خانم مک‌گرگور به پوستِ خرگوش رسید.



اما کریسمسِ بعدی،
توماسینای خال‌خالی
هدیه‌ای درخور دریافت
کرد.

پشمِ خرگوشِ اعلا تا برای
خودش یک شئل و یک
کلاه و یک دستکش لوله‌ای
خزِ زیبا و یک جفت
دستکشِ گرم بیافد.



پایان.